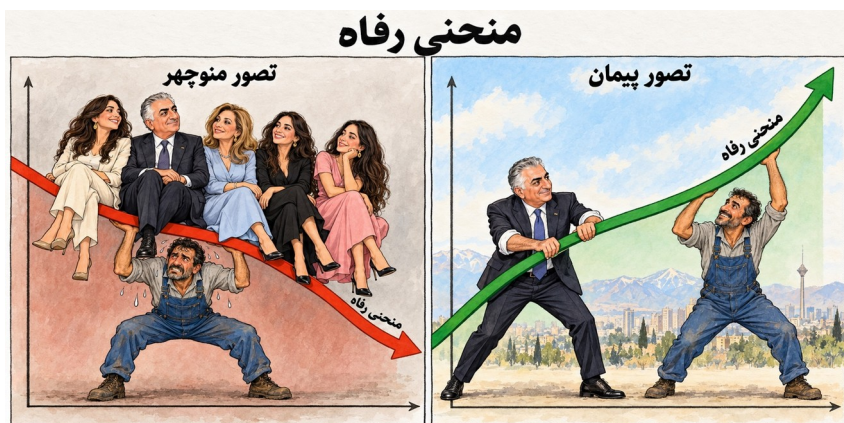


منحنی رفاه

گفت و گوی پیمان و منوچهر

سرودهٔ پیمان بخشایش



دو نگاه به آزادی، رفاه و آیندهٔ ایران

مهر ۱۴۰۵

پیمان

چنین گفت پیمان که ای نیک خواه:
«مرا آرزو، مردمی در رفاه.

بین زیر این خط، چه آید به بار:
نه شوکت، نه زر؛ بلکه آرام و کار.

رهایی و شادی به مردم سپار؛
که مردم بوند از ستم رستگار.

که هر کس به دانش شود بهره‌ور،
کند زندگی را به فردا، به تر.

چه فرقی کند هدیه یا دسترنج،
اگر کم شود سهم مردم ز رنج؟

بسا شهریاری که در روزگار،
به مردم سپرد این چنین اختیار.

گروهی نگه داشتند آن چراغ،
که روشن بماند شبستان و باغ.

گروهی به غفلت، گرفتار شر،
چراغی سپردند به بیدادگر.

مگر گنج دنیا ز ما بوده است؟
که میراث بردن خطا بوده است؟

پیمان - ادامه

بسا بهره از کار آن دیگران،
رسید آن به ما هدیه در سالیان.
یکی کودک از خانه‌ای پُر ز ناز،
چرا سهم او را بماند نیاز؟
پدر، مادرش گر توانگر بُوند،
مگر کودک آن زان ستمگر شوند؟
نه او کرده کاری، نه برده ست رنج،
ولی بهره دارد از آن مهر و گنج.
به سوئد نظر کن، به تدبیر و کار،
بین کار مردم در آن روزگار.
به همسایگانش در اقلیم سرد،
که تدبیرشان کاست از رنج و درد.
نه هر حق ز شمشیر آید پدید؛
خرد نیز بر رنج، خطی کشید.
ز یک سو همان شوروی، استوار؛
ز دیگر، تکاپوی سرمایه دار.
به تدبیر، آن راه زرین گزید؛
ز هر قطب، نیکی به میزان کشید.

پیمان - ادامه

رفاهی که برخیزد از گفت و گو،
به مردم رساند فزون آبرو.
اگر شاهزاده گشاید فضا،
سپارد به مردم سرانجام ما؛
اگر دین و دولت ز هم شد جدا،
بماند گزینش به مردم روا.
کنون مردمان را فزون آگهی،
ز دانش، ز قانون و آزادگی.
دگر نیست آن عهدِ دیرین به جا؛
نه آن خلق و آن رسمِ دیروزِ ما.
بسی اهلِ دانش، به دور از دیار،
دلش با وطن مانده در انتظار؛
که بازآید و خانه سازد ز نو،
به مردم دهد زندگانی نکو.
نه کم کاردانان در این روزگار؛
نه کم عاشقانی به جان بی قرار.
بیا تا به دانش، به تدبیر و داد،
کنیم این وطن را سرافراز و شاد!»

منوچهر

«مرا بیم فرداست، ای نیک‌خو؛
بیا بشنو این را در این گفت‌وگو.
تو از آرزوهای شیرین بگو،
ولی بیم من را تو از من بجو.
بترسم که با وعده آیند باز،
ولی سهم مردم بماند نیاز.
به همراه زن، کودکان، کامران؛
ولی بی‌نوا مانده این مردمان.
وطن مانده ویران و مردم نزار؛
خلایق به دنبال نان، بی‌قرار.
به تن فربه، بر منحنی پا نهند؛
نشینند و بر دوش ما جا نهند!
چنان زیر آن بارشان خم شود،
که ما را نصیبی به جز غم شود!
مبادا فروریزد آن تکیه‌گاه؛
فرود آید آوار آن بر رفاه!
نه بر کاخ ایشان، که بر جان ما؛
بر این خستگان، مانده در وعده‌ها!»